



گفت و گو با راضیه کباری درباره سبک زندگی يك مادر نابینا

چشماني بسته و قلبی باز

زندگی راضیه کباری، زن نابینای روزنامه ایران سپید مانند روی دو سکه است. يك روی سکه اش تا ۲۶ سالگی اش بود. زنی با يك زندگی عادی مانند زندگی تمام آدم های معمولی. در دانشگاه پرستاری خواند و بعد از تمام شدن در سش سر کار رفت. نامزد پسر خاله اش بود و خلاصه همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت تا این که شبکیه های چشمش سر ناسازگاری گذاشتند. آن روی دیگر سکه همین جا خودش را نشان داد. شبکیه های چشم راضیه انگار که عمرشان را کرده باشند؛ به سرعت از بین می رفتند. طوری که او دیگر حتی جلوی پایش را هم نمی توانست ببیند. تا جایی پیش رفت که خواندن و نوشتن برایش غیرممکن شد، دیگر پیدا کردن رگ و انجام کارهای روزانه يك پرستار پیشکش. او دیگر نمی دید. نابینایی در جوانی سراغش آمد و همه چیز را از او گرفت. شغلش را، خواندن و نوشتن را، رنگ ها را و دیدن نزدیکانش را. چاره ای نداشت و باید به نابینایی و دیگر هیچ چیز ندیدن خود را عادت می داد.

آزاده باقری

روزنامه نگار

راضیه، صدای معلولان می شود

خبرنگار تازه کار تصمیم دارد به اندازه يك ستون هم شده در روزنامه هم شهری درباره درد معلول ها بنویسد. وقتی ایده اش را مطرح می کند دبیر وقت سرویس اجتماعی روزنامه هم شهری با ایده اش موافقت می کند و نه يك ستون بلکه يك صفحه در هفته به او می دهند تا از زبان معلول ها درباره دغدغه ها و مشکلات شان بنویسد. برای راضیه نوشتن در آن سال ها یعنی سال های ۸۱-۸۰ ساده نیست. امکانات پیشرفته ای وجود نداشت؛ اما او با تمام کم و کاست ها پیش می رود و اتفاقا مسوولان آن زمان روزنامه هم شهری هم با او خیلی خوب همکاری می کنند و همین می شود که می تواند از معلول های دیگری که دست به قلم دارند کمک بگیرد و در این زمان است که رضا بهار، همسر فعلی اش وارد زندگی او می شود. راضیه متوجه می شود با رضا کامل است و می تواند بسیاری از راه ها را ساده تر طی کند. از آن زمان نزدیک به ۱۸ سال می گذرد. راضیه راضی، رضا هم راضی و حالا هم ثمره ازدواج شان يك پسر ۱۴ ساله به نام فرزاد است که او را آنقدر خوب بار آورده اند که نه تنها با مشکلات معلولیت پدر و مادرش کنار آمده و ایرادی در خانواده اش نمی بیند بلکه عصای دست پدر و مادرش نیز شده است.

آغاز شغل جدید، آغاز زندگی دوباره

او به این باور رسید شاید نتواند پرستار شود؛ اما می تواند شغل های دیگر را هم امتحان کند. ابتدا باید استفاده از عصای سفید را یاد می گرفت و حس های باقی مانده اش را قوی می کرد. می خواست معلم آموزش و پرورش بخش استثنایی ها شود. آزمون داد. هشت نفر را می خواستند و او نفر نهم شد. اشکال ندارد. باز هم تلاش می کند. این بار به این فکر می افتد خبرنگار شود. سخت بود؛ اما به هر حال باید تلاشش را در این زمینه می کرد. پس تصمیم می گیرد به کلاس های خبرنگاری برود. کلاس های خبرنگاری برایش سخت است. با این حال انگیزه زیادی دارد. نمی تواند به درستی امتحان دهد؛ اما کم نمی گذارد و اتفاقا قبول هم می شود. حالا باید به دنبال کار بگردد. باید صدای معلول ها را به گوش خیلی ها برساند. کسانی که نمی دانند معلول یعنی چه؟ با خود می گوید ای کاش یکی از مسوولان تصمیم می گرفت يك روز با ویلچر به سطح خیابان بیاید. يك بار چشم هایش را ببندد و با عصای سفید روزش را آغاز کند. آیا می تواند؟ باید شرایط و مشکلات را داشته باشید تا آن درک کنید. وگرنه غیرممکن است. اتفاقی که این روزها هم در سطح شهر شاهد آن هستیم و کمتر معلولی توان این را دارد تا از خانه بیرون بیاید و به کارهای روزمره اش به تنهایی برسد. با این حال باید از خودمان شروع کنیم. راضیه از خودش شروع می کند و به روزنامه هم شهری می رود.

پایان پرستاری، پایان زندگی مشترک

پذیرش و عادت به این سبک زندگی جدید تنها شامل حال راضیه نمی شد و اطرافیان او نیز باید این موضوع را می پذیرفتند. هیچ بیمارستانی پرستاری را که نمی بیند، نمی خواهد. برای همین مجبور به استعفا شد. نامزدش هم باور نمی کرد همسرش نابینا شده باشد. ابتدا می خواست قبول کند با همین شرایط ازدواج کنند ولی مثل این که اطرافیان و شاید فکرهای خودش موجب شد تا تصمیمش بر این شود که با همسری نابینا ازدواج نکند و طلاق بگیرند. راضیه از همسرش که تازه عقد کرده بودند هم جدا شد. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. حتی می خواست دیگر نماز نخواند و با خدا قهر کند. تا این که نور امید در دلش درخشید و باعث شد به حضرت فاطمه (س) توسل کند و از او کمک بگیرد.

رضا، مردی با چشم های ۳۶۰ درجه

راضیه می گوید فلسفه چشم های رضا که بزرگ و چپ است شاید به این خاطر بوده که قرار است جای دو نفر ببیند و می گوید: «رضا پشت سرش هم راه بروم من را می بیند و نمی گذارد داخل چاله و جوی بیفتم. او همه جوره مراقب من است. مراقب پسرمان است و مراقب زندگی من. من هم او را کامل می کنم. مشکلی نداشته باشد به راحتی با هم آن را حل می کنیم. با هم فرزندمان را بزرگ کرده ایم و چه چیزی بهتر از این؟» او با ظاهر رضا که شاید در نظر بسیاری نازیبا باشد مشکلی ندارد: «خیلی ها به من می گویند چون رضا را ندیدی زنش شده ای. در صورتی که اینطور نیست. من رضا را احساس می کنم. می توانم حس کنم چه شکلی است. من به صورتش دست زده ام. برای همین از صورت و چهره اش تصور دارم. حتی این موضوع يك طرفه نیست و بسیاری به رضا می گویند زن نابینا گرفته ای که تو را نبیند؟! در صورتی که اصلا اینطور نیست. ما با هم ازدواج کردیم چون دیدیم با هم يك انسان کامل هستیم. فلسفه ازدواج به قول افلاطون به این صورت است که آدم ها دو نیم کره هستند که هم را کامل می کنند. در مورد ما به ویژه معلول ها این موضوع بیشتر صدق می کند.»

زندگی را واقعی دیدیم

مشکل داریم. با ناتوانی که داریم باید به هم کمک کنیم تا آن یکی راحت باشد. به هر حال نگاه به مشکلات هم مهم است. این که به خودت و توانایی هایی که داری ایمان داشته باشی بهتر می توانی حرکت کنی. زندگی واقعا سخت است. شعار نیست. يك فرد نابینا ابربشر نیست که بتواند از حس های دیگرش فرازمینی کار بکشد. من بارها زمین خورده ام. دست و پایم شکسته

از او درباره شروع زندگی شان که سوال می کنیم به این موضوع تاکید می کند که زندگی را بسیار ساده شروع کردند: «در شروع زندگی به دنبال تجملات نبودیم. زندگی را واقعی دیدیم برای همین مراسم خیلی کوچکی در محضر گرفتیم و بعد با پول هایی که پس انداز کردیم توانستیم از بانک وام بگیریم و خانه کوچکی بخریم. روی نقطه تفاهم مان تکیه داشتیم. مهم ترین نقطه تفاهم ما این بود که هر دو

تجربه نویسندگی

باور است که اگر می خواهید در جامعه مشکلات نابینایان و معلولان برطرف شود باید این دسته افراد در جامعه حضور داشته باشند و در تعامل با جامعه مشکلات را مطرح و حل کنند. از طرف دیگر نیز مردم باید پذیرای این قشر از جامعه باشند تا بتوانند توانایی های خود را به خوبی به اثبات برسانند.

آنها حتی کتاب «در همین چند قدمی» را که سرگذشت زندگی شان است با هم نوشتند تا ثابت کنند ۱۰-۱۵ درصد معلول جامعه هم حق زندگی دارند. این حق را دارند که دیده شوند، مورد توجه قرار گیرند، اما نه توجه ترجم آمیز. حق دارند به سطح شهر بیایند و از امکاناتی که وجود دارد مانند يك فرد عادی بهره مند شوند. راضیه کباری بر این

